

# مشت بر پوست

هوشنگ مرادی کرمانی

(کاندیدای جایزه جهانی هانس کریستین آندرسن)



**مشت بر پوست**



« ۳۷۸ »

مرادی کرمانی

# مشت بر پوست

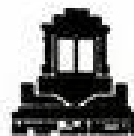
(کاندیدای جایزه هانس کریستین آندرسن)

جوانه توس

۱

استفاده از این داستان به صورت فیلمنامه، نمایشنامه و...  
منوط به اجازه کتبی نویسنده می‌باشد.

کتابخانه عمومی شهرداری تهران  
شماره ثبت کتاب: \_\_\_\_\_  
شماره ثبت: \_\_\_\_\_  
نسخه: \_\_\_\_\_



- نام اثر: مشت بر پوست
- نویسنده: هوشنگ مرادی کرمانی
- پانچویست: علی باقرزاده
- صفحه‌آرایی: محمد اشرف
- فیلم و زینک: لیتوگرافی قاسملو
- چاپ: چاپخانه حیدری ۱۳۷۱
- تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه
- ناشر: جوانه توس

وابسته به انتشارات توس، اول خ دانشگاه، تلفن ۶۶۱۰۰۷

فقط کله‌ها. فقط کله‌ها را می‌دید. کله‌ها از دور، از ته بازار، می‌آمدند و از کنارش رد می‌شدند. تا چشم کار می‌کرد کله بود. همه جور کله‌ای، طاس، پُرمو، کم‌مو، بی‌کلاه، با کلاه، کلاه نمدی، سربازی، پشمی، پاره پوره، کج و کوله. نونوار. کله‌های پیچیده توی چادر، چارقد، چارقد‌های ابریشمی، رنگ به رنگ. جلوی چارقد‌ها سکه آویزان بود. سکه‌های ریز و درشت، زرد و سفید، براق.

گاه کله‌ای پیش می‌آمد، دستی بالا می‌آمد و سکه‌ای می‌گذاشت کف دست پدر. پدر می‌جنجید. قد بلندی داشت. از جلوی دکانها رد می‌شد.

«موشو» آن بالا، روی شانه‌های پدر نشسته بود. شانه‌های پدر تکان تکان می‌خورد. پیچ و تاب می‌خورد. پاهایش از شانه‌های پدر آویزان بود. گاهی خوابش می‌گرفت. پلک‌هایش

سنگین می‌شد. کله‌ها، پیراهن و شلوار، کتربها، کفش و کیف آویخته بر در و دیوار دکانها، دور و دورتر می‌شدند، موج برمی‌داشتند، سنگین می‌شدند و لای پلکها، میان خواب و بیداری آرام می‌گرفتند.

موشو پیشانی‌ش را می‌گذاشت روی کلهٔ پدر و می‌خوابید. به بوی گردن و چسباندن دماغش به خال سیاه و گوشتی پشت گوش پدر، عادت کرده بود و همین جور به صداهای بازار، همهٔ مشتریها و کاسبها، بیا و بروی باربرها و صدای جرق و جریق چرخ دستی‌هاشان عادت داشت. صدای زنگولهٔ دوچرخه‌ها، ناله و التماس گداهها، شعر خوانی درویشها، داد و فریاد دستفروشها و دوغ و شربت فروشها، بیدارش نمی‌کرد. صدای تنبک و آواز پدر در میان صداهای بازار راه پیدا می‌کرد و از این سر بازار تا آن سر می‌رفت. اگر «موشو» بیدار بود همراه آواز پدر و صدای تنبک دست می‌زد. با دستهای کوچولوش، و مردم به پدر بیشتر پول می‌دادند. پدر می‌خواند و تنبک می‌زد :

اوهوی ... اوهوی

«موشو» جونم

دست کوچولو

پا کوچولو

جون دلو<sup>۱</sup>

۱. جون دلو = جان دلم

نازنگلو<sup>۱</sup>  
 ای ... بلبلو<sup>۲</sup>  
 برگ هلو...  
 قد تو برم  
 ناز تو برم  
 صدای آواز تو برم

بازار تابستانها خنک بود، زمستانها گرم بود. نم نداشت.  
 قدم به قدم، دکان به دکان، گذر به گذر بو داشت. بوی پشمک  
 توی سینی جلو قنادیها. بوی نقل و نبات. بوی زیره، بوی تخمه و  
 نخودچی تازه بوداده، بوی کباب، در ناهار بازار.  
 بازار سایه روشن بود، لوله‌های کُلفت نور آفتاب از سقف  
 گنبد گنبدی‌اش پایین می‌آمد و همه‌ی مردم و بوهای بازار را بالا  
 می‌برد. گرد و غبار در نورشان شناور بود.  
 پدر تنبک می‌زد. جلوی هر دکان می‌ایستاد و می‌زد و  
 می‌خواند :

سلام کردم، سلامی بر جمالت  
 خدا برکت بده، خوش باشه حالت  
 به «موشو» هم بده چیزی ز مالت  
 که تا برکت کند پول حلالت  
 پدر گاهی نُقلی، نخودچی، کشمش، دانه خرمایی، انجیر  
 خشکی از سبد و سینی دکانی بر می‌داشت و می‌داد به «موشو».

۲. نازنگلو = عزیز کرده، نازک نارنجی

۳. بلبلو = بلبل

کله کوچولو، گوشهای بزرگ، پوزه باریک، چشمهای ریز و نگاه تیزش عین «موش» بود. دهانش مثل موش مدام می‌جنبید. این بود که «موشو» صدایش می‌کردند.

موشو سالها روی شانه پدر نشسته بود، دست زده بود و پدر تنبک زده بود. بزرگتر که شد، سنگین شد. پدر پیر و بیمار شد. از روی شانه‌های پدر آمد پایین. همپای پدر راه رفت. همراه صدای تنبک دست زد. بعد، خودش تنبک زد.

پدر کنار بازار و کوچه و خیابان می‌خوابید. حالش خوش نبود. موشو بالای سرش می‌نشست و تنبک می‌زد.

حال پدر روز به روز بدتر شد. نفسش می‌گرفت. رنگش زرد و سیاه می‌شد و موشو نمی‌دانست چه کند.



موشو خوب تنبک می‌زد. از پدرش یاد گرفته بود. تنبک سنگین نبود. اما بزرگ بود. روی زانو، توی بغلش درست جا نمی‌گرفت. دستهایش کوچک بود. انگشتهایش بلند بود از بس کشیده بودشان تا به پوست تنبک برسد. حرکتهای تند و چابک دست و بازو و انگشتهایش روی پوست صاف و کشیده تنبک غوغا می‌کرد. صدای تنبک زیر انگشتهایش نرم و گرم و گیرا بود و به گوش و دل می‌نشست.

موشو کنار بازار می‌نشست و سرش پایین بود. از زیر چشم پاهای را می‌دید و کفشها را، نعلینها، گالشها، گیوه‌های گنده روستایی، پوتینها و پاهای برهنه و کفشهای پاره بچه‌ها را، بچه‌هایی که گریه می‌کردند، کتک می‌خوردند، دستشان توی دست پدر و مادرشان بود، کشان کشان از میان جمعیت برده می‌شدند. موشو سر و گردنش را به چپ و راست می‌چرخاند و

تنبک می‌زد و می‌خواند :

گل سرخ و گل زرد و گل یاس  
عجایب دختری همسایه ماست  
زهر انگشت او ریزد هنرها  
استکانها، نعلبکیها، ماست خوریها  
کاسه و بشقاب چینی  
قوری خوب و قدیمی  
آبخوریهای بلوری  
می‌شکند، آنهم چه جوری!  
تق و ... تق ... تق و تق  
جینگ و جینگ ... جینگ و جینگ  
گل سرخ و گل زرد و گل یاس  
عجایب دختری همسایه ماست.

یکهو بازار شلوغ و پلوغ شد. دستفروشها بساطشان را جمع کردند، بغل گرفتند و در رفتند. زدند توی کوچه پس کوچه‌های دور و بر بازار. پیراهن، شلوار، شانه، ساعت، کیسه حمام. سفید آب،<sup>۱</sup> سنگ پا، لُنگ و زیره از تو دست و بالشان می‌ریخت. خم می‌شدند و جمع کرده و نکرده در می‌رفتند. گداها و درویشها هم همین جور. بگُریز، بگُریز، عصا و تبرزین<sup>۲</sup> و شال و کلاه و کاسه گدایی زیر بغل و دِ، بدو. هر کدام به گوشه‌ای می‌رفت. مامورها هر که راکه به دستشان می‌رسید

۱. سفید آب = روشور (در حمام برای سفید شدن و پاک شدن پوست به تن می‌مالند).

۲. تبرزین = وسیله تبر مانند که درویشان با خود دارند.

می گرفتند، کشان کشان می بردند. می انداختند توی ماشین.  
 موشو که دید بگیر بگیر است. تنبکش را زد زیر بغل و در  
 رفت. زد توی کوچه‌ای. اما پاسبانی که کمر کوچه ایستاده بود  
 مچش را گرفت.

موشو التماس کرد، دستش را کشید. پاسبان تنبک را  
 چسبیده بود. موقع کش و واکش تنبک افتاد و پاسبان لگد زد  
 زیرش. پوستش پاره شد. تنه نازک فلزی اش غر شد و کج شد.  
 موشو را با تنبک پاره و غر بردند کلانتری.

موشو توی کلانتری کنار دستفروشها، ولگردها و گداها  
نشسته بود. زانوهایش را بغل گرفته بود. پاسبانی جواب و سؤال  
می کرد و روی کاغذ می نوشت.

نوبت به موشو رسید :

- اسم و فامیل :

- جعفر رضانژاد

پاسبان نوشت «جعفر رضانژاد» معروف به «موشو» و لبخند  
زد:

- «موشو» هم بهات می گویند، همه می شناسنت. سواد؟

- نه، ندارم. ولی مدرسه رفتم. سواد یاد نگرفتم.

پاسبان دست از نوشتن کشید. موضوع برایش جالب بود :

- یعنی چه؟ مدرسه رفتی و سواد یاد نگرفتی؟ خنگ بودی؟

- توی مدرسه بعضی از بچه ها سر به سرم می گذاشتند. مسخره ام

می کردند. برایم شعر ساخته بودند، با هم می خواندند.  
 پاسبان نرمه گوشش را خاراند و تفریح کنان گفت :  
 - چه می خواندند؟

- دم می گرفتند و می خواندند : «موشو تُنبکی، تنبکه وردار - بیا  
 جلو کلاس، وایستا خبردار.» چندبار با آنها دعوایم شد. کلاس  
 و مدرسه به هم ریخت آخرش هم....  
 - مدرسه را ول کردی. پدرت کجاست؟  
 - دو ماه پیش مُرد.  
 - و تو تنبکش را ورداشتی و افتادی به گدایی؟ مزاحمت برای  
 مردم.

- من گدایی نمی کنم.  
 - گدایی شاخ و دُم ندارد. همینکه دَمبول و دیمبول می کنی،  
 شعرهای مسخره می خوانی و از مردم پول می گیری. اسمش  
 گدایی ست. گدایی هم جُرم است.  
 - من گدایی نمی کنم.

- حرف نزن، چند سال داری؟

- دوازده سال. شما را به خدا مرا ببخشید. این دفعه را ببخشید.  
 مادر موشو آمد. گریه کنان و با التماس از در کلانتری آمد تو.  
 - ببخشیدش سرکار.

بعد رو کرد به افسری که پشت میز، بالای اتاق، نشسته بود :  
 - جناب سروان این یتیم است. نان آور من است. مجبور است با  
 همین تنبک لقمه‌ای نان در بیاورد. به کسی که ضرر نمی زند. به

این سرکار بگویند بگذارد برود پی کارش.

- ازش شکایت کرده‌اند.

- کی شکایت کرده؟ مگر خدای نکرده دزدی کرده. دستی

روی تنبک می‌زند. هر که هر چه داد می‌گیرد. نداد هم نداد. با

کسی دعوا ندارد.

- کاسبهای بازار شکایت کرده‌اند. خب، حق دارند. نمی‌خواهند

اول صبح صدای دَمبول و دیمبول و بزَن و بخون بشنوند. همیشه

که عروسی نیست. یکی قرض دارد، غصه دارد. یکی عزادار

است. یکی اعصابش خراب است. یکی با مشتریش دعوا کرده.

یکی با زن و بچه‌اش دعوا کرده. یکی اصلاً از این جور صداها

خوشش نمی‌آید، مخالف است. همه مردم را که نمی‌شود مجبور

کرد صدای تنبک بشنوند و خوششان بیاید. گذشته از آن، این

جور کارها اسمش گدایی‌ست و ما باید جلوی گدایی را بگیریم،

باید برود پی کار، یک کار حسابی و آبرومند مثل بنایی،

آهنگری، نانوایی.

«حسن پاسبان» از در کلانتری آمد تو. رفت طرف تنبک

پاره، ورش داشت و نگاهش کرد. دستی روی پوست پاره‌اش

کشید :

- جناب سروان این بار به خاطر من ببخشینش. بیچاره است. قول

می‌دهد دیگر دنبال این جور کارها نرود.

افسر نگاهی به حسن پاسبان انداخت و با لبخند، با چشم و

ابرو اشاره کرد به پاسبانی که با موشو سوال و جواب می‌کرد که

یعنی : «ببین، چه جور طرفداری لوطی‌ها را می‌کند.» می‌دانست  
 که حسن پاسبان شعر می‌گوید و از مزغانچی‌ها<sup>۱</sup> بدش نمی‌آید.  
 - این بار هم به خاطر شما برود. ببینم بعد چه می‌کند.  
 موشو تنبک پاره را زد زیر بغل و همراه مادرش از در کلانتری  
 بیرون آمد.  
 مادر فکر می‌کرد با موشو چه کند، او را پی چه کاری  
 بفرستد؟

---

۱. مزغانچی = نوازنده، موزیکچی

موشو، بی‌تنبک، صبح از خانه آمده بود توی خیابان و بازار می‌گشت. آمد توی خیابانی که سینما بود عکسهای تو و پترین سینما را نگاه کرد. توی عکس جوانی سوار بر اسب بود. اسب می‌تاخت. سوار شمشیر داشت، شمشیر را سر دست گرفته بود و آماده‌ی زدن بود. دهانش باز بود. انگار نعره می‌زد. جوان موهای بلند داشت و نیم لخت بود.

توی عکس دیگر دختری توی قصری زیبا ایستاده بود، گلی در دست داشت و انتظار می‌کشید، دهانش باز بود. لابد آواز می‌خواند.

توی عکس دیگر همان دختر گریه می‌کرد.

توی عکسی دیگر جوان با مرد گنده و زشترویی شمشیربازی می‌کرد.

موشو عکسها را خوب نگاه کرد. توی ذهنش عکسها را



کنار هم گذاشت و داستان فیلم را فهمید و از خیابان و کوچه‌ها رد شد. بارها با پدرش از همین کوچه‌ها، از همین محله، رد شده بود. تنبک زنان و آواز خوانان. زنها از لای در خانه‌ها سرک کشیده بودند. بچه‌ها دنبالشان دویده بودند و با صدای تنبک دست زده بودند.

بچه‌های کوچولو، تو بغل مادرشان، کنار درِ خانه، می‌ایستادند و موشو و پدرش را نگاه می‌کردند.

موشو رفت و رفت تا رسید به قبرستان.

باد می‌آمد. باد گویری خشک. تابستان بود و قبرها زیر آفتاب داغ دراز کشیده بودند. بوته‌های گل سرخ، اطلسی‌ها و درختهای کوچک سرو سر قبرها تشنه بودند و در باد خم و راست می‌شدند.

باد پرده‌های کوچک و رنگ رو رفته را پس می‌زد، پرده‌ها که پس می‌رفت. آدمها از میان عکسهای کهنه، کمرنگ و زردشده نگاه می‌کردند، و هنوز خوب نگاه نکرده بودند که پرده می‌افتاد روی صورتشان. عکس همه جور آدمی بود. آدم چاق و غبغب‌دار، آدم سبیلو و لاغر. جوانی لاغر با گردن دراز و چشمهای بیحال دست زده بود زیر چانه، از توی عکس موشو را نگاه می‌کرد.

موشو از روی قبرها می‌گذشت.

باد توی کوههای خشک سنگی پشت قبرستان می‌پیچید. صدای تق و توق تیشه‌سنگ تراش می‌آمد که سنگ روی قبر



موشو رفت دم اتاقی. اتاق آرامگاه خصوصی بود. مادر موشو روی تشک پاره و پرچرک، زیر عکس پیرمرد عینکی و بد عنقی خواب خواب بود. کنار اتاق پیت دسته‌دار زنگ زده، آبپاش، کوزه کوچولوی آب، منقل کوچک اسفند، قلیان و بادبزن حصیری پاره بود و دوتا گلدان شمعدانی، که یکی شان گلی درشت و صورتی داشت.

موشو هرچه انتظار کشید مادر بیدار نشد. خم شد کوزه کوچولوی مادر را، که دورش پارچه خیس گرفته شده بود، برداشت و ازش آب خورد و از اتاق بیرون آمد. دم اتاق چندتا بشکه بود. بشکه‌ها تا کمر توی خاک و سیمان بودند. توی بشکه‌ها آب بود که مادر می‌برد و می‌ریخت روی قبرها.

درخت سرو کوچک و شادابی کنار بشکه‌ای بود. آب از درز بشکه نشت می‌کرد و می‌رفت پای درخت. سرو سبز همراه باد می‌جنبید.

موشو دست کرد تو جیبش. جیبش را گشت و تخمه آفتابگردانی پیدا کرد و خورد. تخمه شور و خوشمزه بود. آب دهانش راه افتاد. گرسنه بود. نزدیک ظهر بود. یاد پدرش افتاد آب برد و ریخت سر قبرش، برگشت.

ماشینی آمد و جلوی اتاق ایستاد. زن و مرد و بچه‌ای پیاده شدند. رفتند سر قبری. مرد آمد. آمد پیش موشو. موشو سلام کرد :



- آب بیاورم؟

رفت توی اتاق و آبپاش را آورد. زد توی بشکه و آب آورد و ریخت روی قبر. قبر تازه بود. سنگ نداشت. رویش گل خشک شده بود. زن گریه می کرد. بچه که چهار پنج سال داشت، رفته بود آن دورها، روی قبرها، دنبال ملخی می دوید و با خودش بازی می کرد.

موشو گفت: «خدا رحمتش کند» و اشاره کرد به آدم

توی قبر.

به انتظار نشست.

مرد یک سکه پنج ریالی داد به موشو.

موشو پول را گرفت. زن با چشمهای پر اشک موشو را نگاه کرد و گفت:

- من تو را جایی دیدم.

مرد خیره خیره نگاهش کرد و گفت:

- تو «موشو» نیستی؟ همان که تو بازار تنبک می زد ... ها. یادم آمد. بله تنبک می زدی.

موشو تند رفت. جواب نداد. سرش را پایین انداخت و رفت. تند می رفت که زن و مرد چیزی ازش نپرسند. بکھو، ناغافل، پیتی خالی قايم خورد تو کله اش، دانگ صدا کرد. صدای ناجور پیت تو گوشش پیچید و سرش داغ شد. جایی که پیت خورده بود سوخت. کسی از پشت سر پیت را زده بود توی کله اش. تا آمد سرش را برگرداند دومی را زد:

- آخ! چرا می‌زنی؟

- غلط کردی آب ریختی روی قبر من. چند گرفتی؟ بده به من.  
 هاشم بود. قد کوتاه. فحش می‌داد و پیت را می‌کوبید توی کلهٔ  
 «موشو». صورت و گردنش زیر آفتاب داغ، قهوه‌ای و پوسته  
 پوسته شده بود. کلاه پشمی و مسخره‌ای گذاشته بود سرش و  
 هی می‌گفت:

- پول مرا بده!

دو طرف دهانش کف کرده بود: «پول مرا بده»

- چه پولی؟

- پولی که از آن آقا گرفتی. آن ده ردیف قبر همه مال من است.  
 به چه حقی روی قبر من آب می‌ریزی. از دور دیدمت پول  
 گرفتی گذاشتی تو جیب.

پشت گوش موشو سوخت، درد گرفت.

- پول مرا بده، می‌کُشمت.

موشو پنج ریالی را از جیبش درآورد. انداخت جلوی هاشم و  
 جایی را که پیت خورده بود با دست گرفت.

هاشم خم شد و پول را برداشت و زیر لب غُرزد:

- تا دیروز تو بازار تنبک می‌زد و آواز می‌خواند. حالا آمده اینجا

سر قبر مردم آب می‌ریزد. خجالت هم نمی‌کشد.

بعد از ظهر، قبرستان شلوغ بود. شب جمعه بود و آبریزها نمی‌توانستند به همه برسند. پیتها و آباشها می‌رفتند تو بشکها، پر آب می‌شدند. می‌آمدند روی قبرها، پای گلهای زنبق و اطلسی و سروهای تشنه و نیمه خشک خالی می‌شدند. بازار آبریزها گرم بود. مادر می‌دوید، از این قبر به آن قبر، با صاحب مرده‌ها چاق سلامتی کوتاهی می‌کرد. آب می‌ریخت و پول می‌گرفت. موشو هم کمکش می‌کرد.

مادر دوره افتاده بود. هر جا سر قبر فرشی انداخته بودند و بساط چایی و قهوه و کاکائو<sup>۱</sup> برقرار بود، سر می‌زد. می‌نشست و یک کف دست چای خشک و مُشتی حبه قند می‌گرفت و می‌بست پَر چارقُدش و می‌رفت.

---

۱. در بعضی از شهرها و از جمله کرمان سر قبرها و موقع ختم به عزا دلران و مهمانها قهوه و کاکائو می‌دهند.

موشو سر قبری آب ریخت و پول گرفت و رفت. مردی  
 که سر قبر نشسته بود با چشم گریان آمد پیش مادر موشو :  
 - هاجر، چرا این را فرستادی سر خاک پدر من آب بریزد؟  
 - خب، چه عیبی دارد. بچه یتیم و بیگس است. بیگار است.  
 - بچه یتیم و بیگس باید تنبک بزند و بعد بیاید آب بریزد  
 روی قبر پدر من؟ یعنی چه؟ پدر من توی زندگیش از این جور  
 چیزها خوشش نمی آمد. حالا هم تنش توی قبر می لرزد. هرکس  
 جایی دارد. الان چند سال است که آب می ریزی روی قبر پدر  
 من و پول می گیری. حالا اگر نمی توانی بگو خودم بریزم. مگر ما  
 در حق تو بدی کردیم که تنبکزن آوردی آب بریزد سر قبر  
 پدرمان؟

موشو ایستاده بود و نگاه می کرد. مادر نمی توانست چیزی  
 بگوید. نمی توانست مشتری همیشگی اش را برنجانند. موشو  
 خجالت می کشید.  
 مادر گفت : چشم، بعد از این خودم می آیم و آب می ریزم،  
 حالا ناراحت نشوید.

...

دم غروب، کم کم قبرستان خلوت شد. کلاغها تو هوای  
 غروب پریدند. کلاغی بال بال زد، چرخید، روی درخت  
 کوچک و آب نخورده توتی نشست و قار قار کرد. صدایش  
 توی قبرستان پیچید. چراغهای شهر از دور دیده می شد.  
 آبریزها خسته شده بودند. بشکه های آب ته کشیده بود. باد

خنک شده بود. درختچه‌ها، سروهای کوچولو، زنبق‌ها، اطلسی‌ها و بوته‌های گل سرخ سر قبرها آب خورده بودند. آبریزها پولهاشان را می‌شمردند. کیسه‌های میوه و شیرینی را می‌انداختند روی کولشان می‌رفتند. مادر موشو تشک و کوزه‌اش را گذاشت توی تاقچه اتاق، به موشو گفت: «برویم».

سوار آخرین اتوبوس شدند و آمدند شهر. توی راه پولهاشان را شمردند. کیسه‌ای میوه، کیسه‌ای روغن جوشی<sup>۱</sup> و کُماج<sup>۲</sup> و کُلمبه<sup>۳</sup>، کیسه‌ای قند و قوطی چایی خشک داشتند. توی کوچه که می‌رفتند مادر قوطی خالی و زنگ زده‌ای که کنار دیوار افتاده بود برداشت زد زیر بغل. رفتند.

---

۱. روغن جوشی = نوعی نان روغنی نرم.

۲. کماج = نان شیرینی که میانش خرما و گیاهان خوشبوی کوهی است.

۳. کلمبه = کلوچه مخصوص کرمان.

موشو و مادرش به خانه رسیدند. شب شده بود. خانه کوچک بود و قدیمی. دو تا اتاق داشت. دور تا دور حیاط و اتاقها پر از خرت و پرتها و چیزهای بیخود و خراب و شکسته بود. پر از قوطی خالی روغن و پیت زنگ زده بود. قوطی‌ها و پیتها روی هم چیده شده بودند. توی اتاق پشت قوطی‌ها صندوق بود و تو صندوقها و روی قوطی‌ها پر از رختهای کهنه و دست دوم، دوچرخه شکسته، قابلمه‌ها و چراغ خوراکی‌پزی کهنه، پیت نفت، چراغهای جور واجور کهنه و بدرد نخور. تنبک کج شده و پوست پاره گوشه اتاق افتاده بود.

مادر به قوطی، که تازه آورده بود، نخ می بست و گذاشت کنار اتاق.

کسی در می زد :

- آهای ... هاجر



مادر موشو را بلند کرد.

- بلند شو مادر. اینها را ببر بده به اسماعیل خیاط. بگو پنجاه تومان می‌شود. بیست تومان هم از دفعهٔ پیش بدهکاری، می‌شود هفتاد تومان.

موشو غرغر کرد. بلند شد. کیسهٔ میوه و خوراکی‌ها را، که سر قبرها گرفته بودند، برداشت و برد داد به اسماعیل. اسماعیل کیسه‌ها را گرفت، با دست سبک و سنگین‌شان کرد و دو تا اسکناس بیست تومانی درآورد و داد به موشو. موشو اسکناسها را نگاه کرد و گفت:

- همه‌اش همین؟ هفتاد تومان می‌شود.

- همین هم زیادی است. شما از سر قبر مجانی می‌گیرید. من می‌خرم و می‌دهم به بچه‌هایم بخورند. هفت تا بچه دارم.

- خب، خودت چرا نمی‌آیی توی قبرستان بگیری؟

- رویم نمی‌شود. آبرو دارم. مردم مرا می‌شناسند. اینجوری نگاهم نکن. من خیاط این شهر بودم. مریض شدم. چشمهام کم سو شد. دکانم را فروختم و خرج بیماریم کردم. حالا هم پیر و بی‌پول شدم. اما آبرو دارم.

مادر وقتی دید موشو دم در مانده، فوری خاک یکی از پشتهایی، که کنار اتاق بود، خالی کرد، از توی کیسهٔ کوچکی، که به گردنش آویزان بود، پولهای خرد را درآورد و ریخت تو بیت و خاک ریخت رویشان. گذاشت میان پیتها. اسکناسها را هم گذاشت تو جیب یکی از رختهایی که توی صندوقها بود.

صدایش را بلند کرد :

- چرا نمی آیی؟

موشو و اسماعیل با هم حرف می زدند.

- دیگر تنبک نمی زنی؟

- نه.

- حیف است. پنجهات خوب است. اگر درست بزنی ...

صدای مادر آمد.

- میایی یا نه؟

- برو.

اسماعیل گفت «برو» کیسه ها را کول گرفت و رفت. توی تاریکی کوچه گم شد.

موشو آمد و مادر اسکناسها را گرفت.

- همین؟ دیگر چیزی بهش نمی فروشم. آدم مفتخوری است.

آخر شب

مادر گفت :

- فردا دیگر قبرستان نیا. دیدی یارو هاشم چه الم شنگه ای راه انداخت. دیدی آن یکی چه گریه ای می کرد که چرا تنبکزن و لوطی آوردی سر قبر پدر من آب بریزد! تازه، همیشه هم به این شلوغی نیست که پول و پله ای گیرت بیاید. آنجا میان هفته مرغ پر نمی زند. فقط پنجشنبه ها و گاهی جمعه ها شلوغ است.

- خودم هم دلم نمی خواهد بیایم. اسماعیل خیاط گفت خیلی رو

می خواهد.

- غلط کرد. خودش وقتی می نشیند و با آن سن و سال جلوی این  
و آن تار تو بغلش می گیرد و می زند خجالت نمی کشد؟

- مگر تار می زند؟

- بله، خیال می کند ما نمی دانیم. زنش از دستش جگرش خون  
است.

موشو نگاهی به تنبک انداخت و گفت :

- اسماعیل گفت : اگر خوب یاد بگیری تنبک بزنی ....

- غلط کرد. همان پدرت که تنبک می زد کافی است. باید بروی  
سر یک کار حسابی. من از آن مادرهایی نیستم که بگذارم تو  
بیکاره بار بیایی. مثل پدرت بشوی. من دلسوز توام. بالاخره یک  
روزی می فهمی.

- چرا پدرم تنبک می زد؟

- از تنبلی، از این که نرود کار بکند. وقتی من زنش شدم بنا بود.  
یک روز حالش بد شد و بعد تریاکی شد. گفت دیگر کار  
نمی کنم. بنایی را ول کرد و شد تنبکزن. سالها بچه دار نمی شدیم  
تا این که خدا تو را به من داد. خرجمان نمی رسید. رفتم تو  
قبرستان آبریز سر قبرها شدم. اینقدر آبریزها فحشم دادند. اینقدر  
با آبپاش و پیت زدند تو سرم تا بالاخره توانستم چند تا قبر برای  
خودم بگیرم و رویشان آب بریزم.

مادر چراغ دستی را برداشت و رفت تو حیاط. سر دیواری  
را که به کوچه می خورد پیت خالی چید، و بعد آمد توی اتاق،

چند تا قوطی خالی با سیم و نخ به میخهایی که بالای در اتاق بود، آویزان کرد. در اتاق را از تو بست. اگر دزد می آمد دست یا کله اش می خورد به قوطی ها، قوطی ها می افتاد، دنگ و دونگ صدا می کرد. مادر از خواب می پرید : «کیه، کی هستی؟» دزد در می رفت.

موشو گوشه اتاق خوابش برده بود.

۱ - بلیط درجه یک	۳۰ ریال
۲ - بلیط درجه دو	۲۰ ریال
۳ - بلیط درجه سه	۱۰ ریال
صبح روزهای تعطیل به محصلین تخفیف داده می‌شود.	

صبح جمعه، پیش از آفتاب، دم سینمای شهر غلغله بود. بچه‌ها زود آمده بودند که جا بگیرند. توی عکس بزرگ بالای سینما، قهرمان جوان و خوش هیكل داشت با آدم چاق و کله طاسی شمشیر بازی می‌کرد. بچه‌ها اسکناسهای پنج ریالی و یک تومانی توی مشت و کارت تحصیلی به دست مثل زنبور دم‌کندوی گیشه بلیت فروشی جمع شده بودند. همدیگر را هل می‌دادند و داد و قال می‌کردند.

بیشتر عکسهای توی ویتترین قهرمان فیلم را نشان می‌دادند. در حال کشیدن کمان، در حال شمشیر بازی با مرد کله طاس، در حال اسب سواری، در حال آواز خواندن، دست در دست زنی موبور و دوان دوان توی جنگل.

بچه‌ها با دستهای کوچک، لاغر، سیاه و آفتابخورده به میله‌های جلوی گیشه چنگ زده بودند، نگاهشان هوشیار و پراز شیطنت بود. رختهاشان کوتاه و تنگ. دکمه‌های پیراهن جا به جا کنده، سر زانوها و پشت شلوار وصله خورده. جیغ و ویغ داد و قال و بگو مگویی راه انداخته بودند که بیا و تماشا کن :

- خسرو، بیا اینجا، جلوی من ایستا. من برایت جا گرفتم.

- غلط کردی. خودت هم الکی جلو آمدی.

- حسین کارت اضافی داری؟ من کارت را گم کرده‌ام.

موشو توی بچه‌ها بود. ایستاده بود دم گیشه، چسبیده بود به میله. پول توی مشتش بود. کارت تحصیلی نداشت. به بچه‌هایی که کارت تحصیلی داشتند با حسرت نگاه می‌کرد.

آفتاب بالا آمده بود. بچه‌ها هی زیادتر می‌شدند.

موشو رو به دیوار، به گیشه چسبیده بود. نمی‌خواست بچه‌ها صورتش را ببینند. اما یکی شان دیدش و پيله کرد به او :

- بچه‌ها موشو اینجا است. سلام موشو خان.

و بعد بلند بلند شعر خواند :

- سلام کردم، سلامی بر جمالت

خدا برکت بده به وضع و حالت

ادای تنبک زدن را در آورد. موشو نمی دانست چه کند.  
 خجالت می کشید. سرش را انداخت پایین. حرص خورد. بکھو  
 پرید. یقه آدمی که مسخره اش کرده بود گرفت و کشید.  
 - بچه گدا یقه ام را ول کن.

و مشت محکمی زد تو چانه موشو. موشو خواست او را  
 بزند نتوانست. کوچک بود و لاغر. یکی از بچه ها صدایش را  
 انداخت تو گلوش:  
 - بروید کنار.

عین قهرمانهای با قدرت و جوانمرد فیلمها، ابروهایش را در  
 هم کشید. چشمهایش را تنگ کرد. سینه اش را جلو داد. سنگین  
 و محکم پیش رفت. بچه ها ساکت بودند. نگاهش می کردند.  
 رفت جلو و بازوی کسی که موشو را زده بود گرفت. قد بلند، تو  
 پُر و سالم بود.

- تنها و بی کس گیر آوردی! بزمن دک و دنده ات را خُرد کنم؟  
 - شوخی کردم. باش شوخی کردم.  
 - غلط کردی. برو گمشو. دیگر نیستم با آدمهای ضعیف و بی پناه  
 در بیفتی، فهمیدی؟

بازوی او را ول کرد. موشو هم رها شده بود.  
 قهرمان دستهایش را از هم باز کرد. سرش را انداخت پایین.  
 سنگین و مغرور باز گشت. باد توی غبغب انداخت، و رفت.  
 بچه ها نگاهش کردند و برایش کف زدند. کسی که مسخرگی  
 کرده بود و پیش بچه ها کُنف شده بود دل را یکدل کرد و پشت

سر قهرمان آمد، بی‌هوا پشت پا زد به قهرمان و گردن او را گرفت، انداختش. قهرمان زود پا شد و مشت محکمی زد تو سینه طرف. بزن بزن راه افتاد. یکی از بچه‌ها خواست از هم جداشان کند، نتوانست.

بچه‌ها به هیجان آمده بودند و کف می‌زدند. موشو حرف نمی‌زد و فقط نگاه می‌کرد. از سر و صدای بچه‌ها سینماچی‌ها خبر شدند.

مدیر سینما آمد، با شلاق بزرگ و همیشگی تو دست. افتاد به جان بچه‌ها. از همان دم گیشه گرفت و بنا کرد به زدن و بد و بیراه گفتن. چاق بود و کوتاه، نفس نفس می‌زد. عرق می‌ریخت و دنبال بچه‌ها می‌دوید.

- بروید، گم شوید. بی‌تربیتها.

بچه‌ها در رفتند. هل‌هل کردند. اسم مدیر سینما «صولتی» بود. همه می‌شناختنش. بچه‌ها همان‌جور که در می‌رفتند دم گرفتند :

- صولتی، آی صولتی، سینمات عین قوطی.

صولتی بیشتر عصبانی شد. تا آن ور خیابان دنبال بچه‌ها دوید. بچه‌ها پناه درختها و پشت دیوارها و توی پسکوچه‌ها قایم شدند. مدیر برگشت، رفت توی سینما. بچه‌ها بر می‌گشتند دم گیشه. نوبتها به هم خورده بود. بچه‌ها همدیگر را هل می‌دادند. انتظار می‌کشیدند. انتظار اینکه بلیت فروش بیاید.

گوش یکی از بچه‌های جلوی گیشه صدای باز و بسته



شدن در اتاقک بلیت فروشی را شنید و بعد صدای پای بلیت فروش را.

- بچه‌ها، بلیت فروش آمد.

جلوی گیشه شلوغ‌تر شد.

یکی دیگر از سوراخ تنگ گیشه سایه بلیت فروش را دید. بلیت فروش خم شده بود روی بلیت‌ها. صدای تاپ تاپ مهر خوردن روی بلیت‌ها. صدای خوشی بود که خبرش دهان به دهان گشت. بچه‌های جلوی سینما زیاد و زیادتر می‌شدند. دستهای لاغر و سیاه، میله‌های گیشه را سفت‌تر چسبیدند. آن بالا، توی عکس، قهرمان با مرد گنده و کله طاس همچنان می‌جنگید.

بالاخره، دستهای کوچک و لاغر، پول و کارت در مشت، از بغل هم، با فشار، از سوراخ تنگ گیشه رفتند تو. بلیت فروش مانده بود که پول کدام دست را بگیرد. دستها یکدیگر را پس می‌زدند. بلیت فروش صورتها را نمی‌دید، فقط دستها را می‌دید. دستهای شلوغ، که می‌خواستند از دیگری جلو بزنند. زود پول را بدهند پشت کارتشان مهر بخورد و فوری بلیتشان را بگیرند و بروند پی کارشان.

صدای بلیت فروش از سوراخ تنگ و میله‌دار گیشه می‌آمد - یکی یکی. این جور نمی‌شود. فقط یک دست. کسی صدایش را نمی‌شنید جیغ و داد و قال بچه‌ها در آمد.

- آقا حسن، اول من. من زودتر از همه آمده‌ام.  
 - آقا حسن، جان بچه‌ها پول و کارت مرا بگیر. کرم شکست  
 از بس زور می‌دهند.  
 - من برادر زن عبدالله هستم، سلام رساند. این دست مال من  
 است. همینکه انگشتش زخم شده. بلیت مرا زودتر بده.  
 صدای جیغ و گریه پس‌رکی کوچولو که لای جمعیت، دم  
 گیشه، گیر کرده بود آمد. سرش رفته بود جلو و گردنش بین  
 بدن‌ها و بازوها گیر کرده بود. داشت خفه می‌شد.  
 دستی پول را انداخت جلوی بلیت فروش.  
 بلیت فروش با خطکش قایم می‌کوبید روی دستهایی که با پول و  
 کارت به زور می‌رفتند تو.  
 دستی که بلیت گرفته بود و می‌خواست از سوراخ گیشه  
 درآید، نمی‌توانست خودش را از میان دست‌ها و آستین‌ها بیرون  
 بیاورد و خلاص شود.  
 آستین‌ها کشیده می‌شد، لبه تیز و آهنی دور دریچه گیشه مچها و  
 ساقهای دست را می‌خراشید.  
 موشو از لای جمعیت فشرده و درهم، پرید بیرون. خوشحال،  
 سرخ شده بود از بس به‌اش فشار آورده بودند. جای خلوتی پیدا  
 کرد و بلیت مجاله تو مشتت را نگاه کرد و لبخند زد.

سینما مملو از بچه بود. صندلی کم آمده بود. کنترلچی‌ها نیمکتها را از انبار آوردند و چیدند جلوی ردیف صندلیهای یک تومانی. نیمکتها کیپ هم، رفته بود تا جلوی پرده، چسبیده بود به پرده. بچه‌هایی که جلو بودند فقط پاها را می‌دیدند. پاهای کُلفت و گنده آدمها و اسبهای روی پرده کله بچه‌ها را لگد می‌کردند. سر که بالا می‌گرفتند، آن بالا گردنهای لاغر و سرهای کوچک آدمهای فیلم دیده می‌شد. بلندگوی بزرگ سوت زنان و جیغ کشان تو سینه بچه‌ها بود. صدای بلند جریق و جروق به هم خوردن شمشیرها، گُرپ گُرپ پای اسبها، موزیک کر کننده و حرفهای نامفهوم آدمها، از بلندگوی گوش بچه‌ها فرو می‌رفت.

موقع بزن بزن قهرمان، بیچاره شدن آدم بد فیلم، صدای کف زدن و سوت بلبلی سالن سینما را از جا می‌کند. عکسهای

روی پرده بی‌دمق و کم‌نور بود. فیلم کهنه بود، از زور کهنگی زرد شده بود و هی پت پت پاره می‌شد. هر بار که پاره می‌شد، بچه‌ها تو تاریکی سینما پا می‌کوفتند و دم می‌گرفتند :

صولتی، آی صولتی

سینما عین قوطی

فیلمهاش شد پت پتی

صدای صولتی از بلندگوی سینما می‌آمد : «مدیریت محترم سینما به تماشاگران عزیز خیر مقدم می‌گوید، خواهشمند است که هنگام پاره شدن فیلم، آرامش خود را حفظ و در نظم سینما بکوشید».

یکی از بچه‌هایی که روی نیمکت جلو نشسته بود مثل اسب شیهه می‌کشید. صدای شیهه و پای اسب، صدای سگ و گربه و کلاغ و مرغ و خروس از گوشه و کنار سینما برخاست. مدیر آتشی شد. آمد و با شلاق افتاد به جان بچه‌های ردیف جلوی پرده. بچه‌ها پر و پاشان را جمع کردند. نیمکت زیر پایشان لق لق کرد و افتاد، خورد به نیمکت پشتی که به جایی بند نبود. آن هم افتاد و خورد به بعدی، یکهو چهل پنجاه‌تا بچه به پشت افتادند، و چهار دست و پایشان رفت هوا. صدای جیغ و ویغ و خنده بچه‌ها و تاق و توق به هم خوردن نیمکتها با صدای چکاچک شمشیرهای روی پرده، درهم شد. سینما به هم ریخت. فیلم را قطع کردند و چراغهای سالن روشن شد.

آقای مدیر بچه‌هایی را که روی نیمکت جلوی سینما بودند

آورد توی سالن به صف کرد. با شلاق جلویشان راه رفت و تو چشمهایشان نگاه کرد. عین فیلمهای جنگی و ارتشی.

موشو هم توی صف بود. خوشحال بود که توی صف کنار بچه‌های مدرسه ایستاده است. خیال می‌کرد توی مدرسه است. لبخند می‌زد.

- موشو، تو هم آمدی سینما؟ تو خودت سینمایی، تنبکت کو؟  
بچه‌ها پیک پیک خندیدند. موشو ناراحت شد، سرش را انداخت پایین. مدیر شلاق را آرام زد به شانهاش.

- که صدای اسب درمی‌آوری؟ ... ها؟

از سالن نمایش صدای نعره و فریاد و بزن بزن می‌آمد.  
دو تا از بچه‌ها گفتند :

- قول می‌دهیم که دیگر شلوغ نکنیم. برویم توی سالن؟ فیلم دارد تمام می‌شود.

صولتی عرق پیشانی‌اش را با دستمال خشک کرد و گفت :

- دلم به حالتان سوخت، بروید تو.

بچه‌ها دویدند طرف سالن سینما.

سر ظهر فیلم تمام شد. بچه‌ها از سینما ریختند بیرون. دسته دسته توی خیابان راه افتادند. داستان فیلم را برای هم تعریف می‌کردند. صحنه‌های بزن بزن را تمرین می‌کردند. از دهانشان صدای شیهه اسب در می‌آوردند. دنبال هم می‌دویدند. از درختهای کنار خیابان بالا می‌رفتند. شاخه درختها را

می شکستند. با چوبها شمشیر بازی می کردند.  
 موشو از دستفروش جلوی سینما عکس کوچک قهرمان  
 فیلم را خرید. گذاشت تو جیبش. از نانوائی نانی خرید  
 و نوشابه‌ای. نان و نوشابه را خورد و رفت.

موشو آمد توی قبرستان پیش مادرش.  
 روز جمعه، ظهر قبرستان خلوت نبود. اینجا و آنجا، سر  
 چندتا قبر کسان مرده‌ها نشسته بودند. آفتاب داغ بود و صدای  
 گریه از گوشه و کنار قبرستان می آمد. مادر زرد و سیاه و مریض  
 احوال بود. پا درد داشت. می‌لنگید و آبپاش آب را می کشید و  
 می برد که بریزد سر قبری. چشمش افتاد به موشو :  
 - از صبح تا حالا کدام گوری بودی؟ نرفتی پی کار؟ چیزی  
 خوردی یا نه؟

موشو حرف نزد. آبپاش را از مادرش گرفت و آب ریخت  
 سر قبر. مردی که سر قبر نشسته بود، پاسبان شاعر بود. با لباس  
 شخصی. موشو را شناخت. رفت پیش مادر موشو :  
 - این بچه را از تنبک زنی و گدایی توی بازار آوردی به گدایی  
 سر قبر؟

- خودش آمده.  
 - داری بدبختش می کنی. برایش کاری پیدا کن. کار درست و  
 حسابی.

و بعد رو کرد به موشو :

- مگر قول نداده بودی بروی سراغ کار حسابی؟ من خوبی تو را می‌خواهم.
- مادر موشو گفت :
- سرکار شما می‌توانید برایش کاری پیدا کنید؟ ثواب دارد. در حقش پدری کنید.
- حالا ببینم چه می‌شود. به امید خدا. هر کاری از دستم بر بیاید برایش می‌کنم.

عکس زنی موبور، که دستش را روی پیشانی‌اش گرفته بود، و از شدت درد به خود می‌پیچید. عکس بزرگ قرص خوشرنگی که برق می‌زد. عکس شیشهٔ کپسولهای قرمز. دست سفید و بزرگ زنی یک کپسول میان دو انگشتش گرفته بود و نشان می‌داد.

مردی دست بر کمر گرفته بود و درد می‌کشید. از درد تا شده بود و بالای سرش شیشه‌ای پماد بود. در شیشه باز بود. دستی داشت پماد را به کمرش می‌مالید.

چندتا عکس بچهٔ سرخ و سفید، تپل، خنده‌رو با چشمهای سبز و آبی، پوست صاف و سفید به دیوار زیر زمین زده شده بود، بغل هر بچه قوطی شیری بود.

دکتری نوی عکس با روپوش سفید و موهای صاف و بلند، عینک و گوشی معاینه به گردن، موشو را نگاه می‌کرد و



شیشه شربت‌ی نشانش می‌داد.

موشو توی زیر زمین داروخانه، میان کارتونها‌ی دارو، نشسته بود. عکسها به دیوار زیرزمین چسبانده شده بود. از بیرون، از پنجره سقف زیر زمین، صدای مشتریها می‌آمد :

- آقا نوبت من است. چرا مرا صدا نمی‌کنید؟

- آقا داروی من آماده نشده؟

- محمود آقا، یک قران وازلین و یک مسواک و دو تا قرص اسهال بده، برای پدرم می‌خواهم، مسواکش خوب باشد. زود بده. چرخم دم در است. می‌ترسم بلایی سرش بیاید.

- آقای دکتر چه جوری از این داروها استفاده کنم؟

- آقای احمدی تو را خدا مرا راه بینداز، بچه‌ام تب دارد تا به خانه برسم شب می‌شود. بچه‌هایم توی خانه تنهایی می‌ترسند.

- آقای دکتر چندتا قرص سرماخوردگی به من بدهید.

- ببین خانم، از این قرصها روزی سه تا می‌دهی به بچه‌ات، یکی صبح، یکی ظهر، یکی شب. این پماد را هم می‌مالی روی زخمهاش.

- خانم نوبت شما هنوز نرسیده. بفرمایید بنشینید صدایتان می‌کنم.

موشو توی زیرزمین پماد زخم درست می‌کرد. پودر پنیسلین و وازلین ریخته بود تو لگنی و به هم می‌زد و با قاشق مرباخوری می‌کرد تو قوطی‌های کوچک و بزرگ. از بیرون صدای ناله بیماری می‌آمد. صدای نق نق و گریه بچه‌ای تب‌دار، صدای «نسخه‌پیچ» که اسمها را می‌خواند :

- صفری اسماعیلی. صفری اسماعیلی بیا جلو دوایت را بگیر.  
بوی دارو، بوی الکل، بوی وازلین زیرزمین را پر کرده  
بود. از بیرون از لای میله‌ها صدای بیماران و داروخانه‌دار و  
شاگردها می‌آمد.

موشو خسته بود. دلش تنگ شده بود. زیرزمین نمناک بود  
و دم کرده بود. یک هفته بود که صبح آفتاب نروده می‌آمد توی  
این زیر زمین و آخر شب بیرون می‌آمد. نمی‌بایست جلوی  
مشترکها آفتابی بشود.

- باید توی زیرزمین باشی. پایت را که بیرون بگذاری آبروی من  
و داروخانه‌ام می‌رود. می‌خواهی بگویند که «موشو تنبکی» شده  
«موشو داروخانه‌ای» مردم تو را می‌شناسند، سابقه‌ات را می‌دانند،  
و همین کار را خراب می‌کند. آن پاسبان از من خواهش کرده،  
مادرت التماس و درخواست کرده، من هم قبول کرده‌ام که تو  
اینجا کار کنی. شاید یواش یواش مردم یادشان برود که تو که  
بودی و چه کردی و بعد بیانی بالا توی داروخانه کار کنی. اگر  
شبانه بروی درس بخوانی و باسواد بشوی می‌توانی نسخه  
بخوانی، نسخه بیچی. حالا برو تو زیرزمین و تا صدات نکردم  
بالا نیا.

موشو تنها بود، یاد پدرش افتاد، یواش یواش روی قوطی  
خالی شیرخشک برای خودش ضرب گرفت و رفت به  
گذشته‌ها. روی شانه پدرش، همراه پدرش توی بازار، توی  
روستاهای دور و بر شهر، می‌رفت سرخرمن‌ها، موقع میوه‌چینی،

موقع رسیدن هندوانه‌ها و خربزه‌ها، سر مزرعه. توی فلکه شهر،  
 ظهرها، نان و ماست و خرما. توی قهوه‌خانه‌ها آبگوشت.  
 تابستانها پدر تنبکش را می‌گذاشت کنارش و زیر درختهای  
 پارک می‌خوابید. موشو دور درختها، کنار گلها، روی چمنها  
 می‌دوید. بعضی وقتها بچه‌های دیگر هم بودند که با آنها بازی  
 می‌کرد. بازی می‌کرد تا خسته می‌شد و می‌رفت کنار پدرش  
 می‌خوابید.

یک روز، وقتی پدر خواب بود، آهسته تنبک پدرش را  
 برداشت و با انگشتهای کوچولوش برای بادکنک فروشی که  
 توی پارک بود تنبک زد و خواند:  
 سلام کردم سلامی بر جمالت  
 خدا برکت بده خوش باش حالت

بادکنک فروش خندید و بادکنک قرمز و بزرگی به‌اش داد.  
 موشو بادکنک را ول کرد و با مشت زد زیرش. بادکنک  
 رفت هوا. رفت روی شاخهٔ گلی. خورد به خاری و ترکید و  
 «پاق» صدا کرد. صدای بادکنک پدر را از خواب پراند. دید  
 تنبکش دست بچه‌هاست. دست به دست می‌گردد. بچه‌ها تنبک  
 را انداختند و در رفتند. پدر دنبال موشو دوید، که بزندش. موشو  
 دوید، دور پارک می‌دوید و التماس می‌کرد.  
 موشو بلند شد. کتش را برداشت و از زیرزمین داروخانه تند  
 آمد بالا و بلند گفت «خداحافظ، من رفتم». از در داروخانه زد  
 بیرون، آمد توی پیاده‌رو، دوید، دوید تا رسید به خانه.

مادر قوطی‌های فراوان پر و خالی را دورش جمع کرده بود. در خانه را بسته بود و داشت توی قوطی‌ها را نگاه می‌کرد. صدای در خانه را که شنید، ترسید. داد زد «کی هستی؟ ... چه کار داری؟»

موشو در را کشید و تکان تکانش داد:

- در را باز کن.

- چرا آمدی؟ ... چرا زود آمدی؟ هر روز آخر شب می‌آمدی.

بیرون کردند؟

- در را باز کن. من نمی‌خواهم آنجا کار کنم. دلم پوسید توی

آن زیرزمین.

در را کشید و تکان تکانش داد تا مادر در را باز کرد.

مادر میان قوطی‌ها گم شده بود. می‌لرزید، گریه می‌کرد،

موهایش را می‌کند. دور تا دورش نخود، لوبیا، عدس، ماش و قند و شکر ریخته بود. توی قوطی‌ها و لای نخود و لوبیاها کرم بود. کرمهای ریز راه افتاده بودند کف اتاق. تو چندتا قوطی خاک بود. از توی خاکها هم کرم بیرون می‌زد. مادر توی قوطی‌ها و لای خاکها و نخود و لوبیاها را می‌گشت و گریه می‌کرد و می‌لرزید.

- چه شده، مادر؟

- پول، پولهایم. توی چندتا از اینها بوده حالا نیست. توی اینها قایم کرده بودم.

موشو به کوهی از قوطی‌ها نگاه کرد.

- تا به حال به من نگفتی که توی اینها پول قایم کرده‌ای.

- حرف نزن.

- می‌خواهی کمک کنم؟

- نه، برو بیرون. چرا کارت را ول کردی؟

- دیگر داروخانه نمی‌روم. آنجا زندان است.

مادر توی خاکها، توی نخودها، لوبیاها و قند و شکرهای کهنه و زرد شده می‌گشت. اشک می‌ریخت. می‌لرزید. موهایش را می‌کند. گریه می‌کرد و با خودش حرف می‌زد.

- روی قوطی‌ها علامت گذاشته بودم. یادم رفت. طلا بود. پول بود، نقره بوده. چند سال جمع کرده بودم تو یکی‌شان گذاشته بودم، توی یکی از این قوطی‌ها بود. نه، توی چندتاشان بود. توی خاکها؟ میان شکرها؟ قندها؟ کجا؟ کجا بود؟ نمی‌دانم،

نمی‌دانم. اینهمه قوطی، اینهمه پیت.  
 موشو قوطی‌ها را نگاه می‌کرد، که نصف اتاق را پر کرده بودند.  
 - می‌خواهی قوطی‌ها را ببرم توی حیاط، دانه دانه بگردیم.  
 - برو بیرون، بگذار ببینم چه خاکی به سرم بریزم. خواب دیدم  
 که همه‌اش را برده‌اند. خواب دیدم مرده‌ام، قوطی‌ها را ریخته‌اند  
 بیرون. برو بیرون، چرا مرا نگاه می‌کنی؟  
 لای خاکها برقی از طلا و چند سکه به چشم موشو خورد.  
 - اونها، اونها، دستبند طلا. پول!  
 مادر دست گذاشت روی دستبند، نفس راحتی کشید، لبخند زد.  
 موشو را نگاه کرد و زود لبخندش را خورد. پشتش را کرد به  
 موشو و طلا و سکه‌ها را قایم کرد.  
 - یک وقت فکر نکنی اینها را می‌دهم به تو که بروی خرجهای  
 بیخود بکنی و به راههای ناجور کشیده بشوی. من آنها را توی  
 قبرم نمی‌برم. ولی حالا حالاها هم نصیب تو نمی‌شوند. مبادا به  
 کسی بگویی که مادرم چی دارد و چی ندارد. اگر گفتم از خانه  
 می‌اندازمت بیرون. یک وقت هوس نکنی بیایی سراغ اینها،  
 می‌زنمت که بمیری. فهمیدی؟  
 سکه‌ای انداخت جلوی موشو.  
 - بگیر برو برای خودت چیزی بخر، برو دیگر، چرا نشستی و  
 داری مرا تماشا می‌کنی.  
 موشو بلند شد و رفت.  
 صدای مادر پشت سرش بود.

- زود برگردی ها.  
مادر بلند شد. در را از پشت بست و رفت سراغ قوطی‌ها و پولها.

- روز بعد، موشو و مادرش توی بازار و خیابان می گشتند.  
 از این دکان به آن دکان می رفتند.  
 - سلام. استاد سلام.  
 - سلام.  
 استاد نگاهی به موشو می انداخت، هنوز لب وا نکرده بود، لب  
 استاد به خنده وا می شد.  
 - به، به. موشو خان. تنبکت کو؟  
 - دیگر تنبک نمی زند استاد. نمی گذارند که بزند.  
 - خودم هم نمی خواهم که تنبک بزنم. می خواهم کار کنم.  
 - چه جور کاری؟  
 - پیش دست شما. نوکری می کند. شاگردی می کند.  
 - چند وقت پیدایت نبود.  
 - رفته بود توی داروخانه کار می کرد.



- چرا داروخانه را اول کردی؟  
 - دوست نداشتم آنجا کار کنم. کار خوبی نبود.  
 - یعنی چه! کار خوب و بد ندارد. هر کاری که برایش زحمت  
 بکشی و پول حلال دریاوری خوب است. نه، تو کاری نیستی و  
 من هم شاگرد نمی‌خواهم.

\*  
 - حاج آقا، این بچه یتیم است. خدا را خوش نمی‌آید که بیکار  
 بار بیاید. آدم بیکار هزار جور بدبختی و بیچارگی سر راهش سبز  
 می‌شود.

- ببینید مادر، از شما چه پنهان دلم خیلی برایش می‌سوزد. اما  
 برای من و دکانم خوب نیست که اینجور شاگردی داشته باشم.  
 این را همه می‌شناسند. شهر کوچک است. پس فردا مردم پشت  
 سرم می‌گویند فلانی بچه لوطی آورده در دکانش کار کند.  
 بیرش جای دیگر شاید کاری برایش پیدا شد.

- نصیحتش کنید که دل به کار بدهد. شما بزرگترید. شاید  
 حرف شما به گوشش برود.

حاجی نشست روی پیت دم دکانش:

- ببین پسرجان، دل به کار بده. از زیر کار در نرو. مرا که  
 می‌بینی صاحب این دکان بزرگ هستم و توی بازار بیا و بروی  
 دارم، از اولش این جور نبودم خیلی سختی کشیدم. اولش شاگرد  
 بقال بودم. تازه از ده آمده بودم. هر وقت خلافی می‌کردم و

صاحب دکان می‌خواست کتکم بزند، در می‌رفتم. پیرمرد نفس نداشت دنبالم بدود و مرا بگیرد. این بود که ناغافل از پشت زیر بغلم را می‌گرفت و می‌گذاشت توی خمره‌ خالی که بغل دکانش بود و از بالا با تکه‌ای تخته می‌کوفت تو کله و شانه‌هام. گاه ساعتها مرا از توی خمره بیرون نمی‌آورد و من همانجا خوابم می‌برد. همین جور مجاله و چنگوله می‌خوابیدم. هنوز که هنوز است وقتی می‌خوابم دست و پاهام را جمع می‌کنم و خیال می‌کنم توی خمره هستم.

این تازه یکی از سختیهای کار بود. اگر برایت همه زحمتها و سختیهام را تعریف کنم یک ماه طول می‌کشد. از من می‌شنوی از کار نترس پسر جان،  
و بعد رو کرد به مادر:

- اینهم نصیحت مجانی. دیگر فرمایشی هست؟  
- خدا خیرتان بدهد.

قناد:

- .....

- حالا که شاگرد نمی‌خواهید، نصیحتش کنید که دل به کار بدهد.

استاد قناد بغل ابرویش را خاراند:

- بله، بچه که بودم وقتی از جلوی دکان شیرینی فروشی رد می‌شدم. آرزو می‌کردم که شیرینی‌فروش بشوم و هرچه دلم

خواست شیرینی بخورم. بالاخره هم شدم. اما چه جوری؟ هشت نه ساله بودم که پدرم دستم را گرفت و آورد دم دکان قنادی. خدا می‌داند چقدر خوشحال بودم. استاد مرا گذاشت جلوی کوره و پای پاتیل<sup>۱</sup> شیرۀ شکر. شیره تو پاتیل می‌جوشید و می‌جوشید تا سفت شود. آماده شود برای درست کردن پشمک و من می‌بایست با کفگیر جرمها و کفهای شکر را از روی شیره‌ها بگیرم، بریزم توی ظرفی. چشمت روز بد نبیند. همین جور که شیره‌ها می‌جوشید و بُلُق بُلُق می‌کرد، ذره‌های شیرۀ داغ می‌پرید تو صورت و پشت دستهام. چند بار پرید توی چشمهام و نزدیک بود کور شوم. شب تا صبح پشت دستها و صورتم گله به گله می‌سوخت. خوابم نمی‌برد. جای شیره‌های داغ تاول می‌زد و تاولها می‌ترکید و مادرم چربشان می‌کرد. ببین پشت دستها و صورتم چقدر لک لک شده. اینها مال همان شیره‌های داغ است. یادگار سختی کار آن سالها. حالا فهمیدی کار یعنی چه؟

کتابفروش:

- نصیحتش کنید آقای کتابفروش.

- چه بگویم ... من خودم محتاج نصیحتم. فقط این را می‌دانم که شرط اول موفقیت در هر کاری عشق و علاقه است. علاقه است که سختیها و مشکلات را برای انسان قابل تحمل می‌کند. بنده، از کودکی به کتاب و کتاب خواندن علاقه فراوان داشتم و آرزو

۱. پاتیل = دیگ بزرگ

می‌کردم که در آینده شاعر و نویسنده بزرگی بشوم. حالا هم شعر می‌گویم و تا چند وقت دیگر کتاب شعرم به بازار می‌آید. البته، مرا بیشتر به نام «کتابفروش» می‌شناسند. درست یادم است وقتی بچه بودم فقیر و یتیم بودم. مادرم به سختی زندگی من و خواهر و برادرهایم را اداره می‌کرد. نمی‌توانست برای من کتاب بخرد. یک بار برای بدست آوردن پول «کتاب داستانی» رفتم کمک کارگری که از کامیون سنگ نمک خالی می‌کرد. کارم که تمام شد پوست دستهام خراشیده و نازک شده بود. وقتی پول زحمتم را دادم و آن کتاب را خریدم، نشستم که بخوانمش. دیدم نمی‌توانم با انگشتهای شستم کتاب را ورق بزنم، پوست سر انگشتهام زخم شده بود، به کاغذ که می‌گرفت، می‌سوخت. به سینه خوابیدم روی کتاب و با زبانم کتاب را ورق زدم و خواندم. بله، شرط اول علاقه است و بعد رسیدن به جایی که بجز خدا نبیند. به قول مولوی:

آب کم جو، تشنگی آور به دست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

به دنبال آب نرو. تشنگی به دست آور تا از همه جا برایت آب بجوشد. بگذریم. ببینم، سواد داری؟  
- نه.

- پس اصلاً به درد این کار نمی‌خوری. سواد که نداشته باشی از دنیای کتابها، از زندگی و لذت و رنج انسانها که در این کتابها ثبت شده، بی‌خبری و قدر اینها را نمی‌دانی.

مادر و موشو با تعجب به هم نگاه کردند و از جلوی کتابفروش رد شدند.

کفّاش:

.....

بنا:

.....

نجار:

.....

آهنگر:

.....

نانوا:

.....

خیاط:

.....

- بله، کار یاد گرفتن به این آسانی نیست. اما، آدم نباید از سختی بترسد.

موشو سرگردان، تنها، گرسنه و بیکار توی بازار می‌گشت.  
 بازار پر از بوهای جوراجور بود که تو دماغش می‌پیچید و  
 بیشتر دلش ضعف می‌رفت. سالها از این سر بازار رفته بود آن سر  
 و برگشته بود. اگر چشمهایش را می‌بستند و از بازار می‌بردنش  
 می‌توانست بگوید جلوی دکان کی و چی رسیده است.  
 اول بازار عطاری بود. بوی گیاهان کوهی، بوی قاووت،<sup>۱</sup> بوی  
 زیره می‌آمد.

جلوی قنادی، بوی شیرینی تازه.

آجیل فروشی، بوی تخمه و نخودچی بوداده.

چای فروشی، عطر چای.

بوی چرم، بوی پوست دباغی شده، بوی نان تازه، نان خانگی

---

۱. قاووت = شیرینی پودر مانند که با درهم آمیختن شکر و گیاهان کوهی و خوشبو  
 ساخته می‌شود.

که زنها کنار بازار می فروختند. روی نانها سیاه‌دانه و گیاهان خوشبو پاشیده شده بود.

موشو رسید به ته بازار، بوی کباب، دود کباب از کبابی حسنی تو بازار پیچیده بود. تو دکان کبابی سرک کشید. زنها و مردهای روستایی نشسته بودند و کباب و ریحان تازه می خوردند. چیزهایی که خریده بودند تو بقچه کنارشان بود. همه بازار کم می شد. لوله‌های نور که از سقف پایین می آمد، عمودی می تابید. ظهر شده بود.

رسید به بازار روباز، از جلوی دکانهای میوه فروشی و سبزی فروشی رد شد:

بوی نعناع تازه، بوی پونه، پونه‌های خوابیده دور میوه‌ها، زیر میوه‌ها، توی سبدهای چوبی.

بوی گرمک، گرمکهای زرد و رسیده و ترک خورده.

پیچید تو خیابان. رفت دم کلانتری:

- سرکار، حسن آقا پاسبان هنوز نیامده؟

- نه، چه کارش داری؟

- از صبح چند بار آمدم نبود.

- مرخصی گرفته، پس فردا می آید. اگر زود می خواهی ببینیش

شب برو انجمن شاعران. بلدی کجاست؟

موشو از جلوی کلانتری رد شد و آمد دم سینما. عکسهای توی

ویرین سینما عوض شده بود. فیلم دیگری روی پرده بود:

مردی از توی اتومبیلی تیراندازی می کرد. مردی از پشت درختی

با هفت‌تیر نشانه می‌رفت. مردی تیر خورده بود، دستش روی قلبش بود و داشت می‌افتاد. زنی مچ زن دیگر را گرفته بود و می‌خواست هفت‌تیری را از چنگش درآورد. عکسها همه بزن-بزن، بدو بدو.

موشو عکسهای توی ویتترین سینما را خوب نگاه کرد و رفت. رفت قبرستان. مادرش نبود. هرچه گشت پیدایش نکرد. سر قبری نشست. قبرستان خلوت بود. نسیم نرم می‌آمد. روی قبرها می‌خزید و بوته‌های گل را می‌جنباند. صدای تلاوت قرآن می‌آمد.

موشو عکس بالای قبر را نگاه کرد. صاحب جوان عکس را شناخت. دوستش سید بود. ریش مشکی و چشمهای مخملی، نگاه ساده و مهربانش را بارها دیده بود. توی بازار قنادی داشت. هر وقت موشو و پدرش از بازار رد می‌شدند، سید چندتا نُقل، یا شکلات به او می‌داد. تابستانها بستنی هم داشت. به موشو بستنی می‌داد. می‌آمد جلو، انگشت می‌زد زیر چانه موشو و می‌گفت: «چطور پطوری؟». حالا سید توی عکس بود و لبخند می‌زد.

موشو رفت و آب آورد. ریخت پای بوته گل سرخی که بالای قبر دوستش بود. گل آب خورد و تازه شد. باد نرم توی قبرستان می‌پیچید و مردی با صدای خوش قرآن می‌خواند. قبرستان تو دامن کوه بود. موشو ایستاد و از آنجا شهر را نگاه کرد. شهر در دور دست، با بامهای کاهگلی، پروانه‌های بلند



و بزرگ تلمبه‌های آب،<sup>۱</sup> دور کوهی کوتاه حلقه زده بود. روی کوه قلعه‌ای قدیمی و دیوارهای گُلّت و پیچ در پیچ بود. باز شهر را نگاه کرد. در میان بامها و دیوارها گاه سبزی سرو یا کاجی دیده می‌شد.

موشو برگشت و با تکان دادن دست از سید خداحافظی کرد.

\*

دو زن سر قبری نشسته بودند. قبر، سنگ مرمر و خوشگلی داشت. موشو فکر کرد که آدم توی قبر پولدار بوده. قوم و خویشهایش هم حتماً وضعشان خوب است. رفت آبپاش را آب کرد و آمد ریخت روی قبر و به انتظار نشست. زنها با هم حرف می‌زدند. با او کاری نداشتند. اگر پول می‌دادند خوب بود. می‌رفت سینما. عکس‌های فیلم یادش آمد. بزن بزن، بدو بدو. مردی روی زمین خوابیده بود و تیراندازی می‌کرد، اتومبیلی آتش گرفته بود و می‌رفت ته دره.

زنها تو این فکرها نبودند. تو فکر موشو نبودند.

موشو آبپاش را گذاشت کنار قبر و رفت از سنگ‌تراش پرسید که: «ساعت چند است».

— ساعت سه.

ساعت چهار فیلم شروع می‌شد.

۱. تلمبه‌های آب = تلمبه‌هایی که پروانه‌های بزرگ مثل آسیای بادی دارند و با نیروی باد کار می‌کنند.

موشو روی قبر دیگر، نزدیک زنها، نشست. عکس «قهرمانی» که خریده بود از جیبش درآورد و نگاهش کرد. قهرمان لخت بود و تنی محکم و براق داشت، شکمش را کشیده بود تو، سینه و شانهایش گره گره و قلمبه بود.

موشو رو کرد به زنها:

- خانم، خدا رحمت کند مرده‌تان را، با من کاری ندارید. می‌خواهم بروم. کار دارم.

زن دست کرد تو دستمالی و تکه‌ای نان، که لایش خرما بود درآورد و داد به موشو. موشو نان و خرما را گرفت و خورد. خرمای شیرین و نان تازه را جوید و قورت داد. مزه خوبی داشت. از پول خبری نشد. فیلم داشت شروع می‌شد.

مادر موشو پیدا شد. رفته بود زیر درختی خوابیده بود. حالا بیدار شده بود و آمده بود:

- کجا بودی؟ باز که آمدی اینجا؟ نگفتم برو کلانتری پیش پاسبان؟

- رفتم تو کلانتری نبود. گرسنه بودم، آمدم اینجا.

- برو در خانه‌شان بگو: بیکارم، گرسنه‌ام.

- خودت هم بیا. من خجالت می‌کشم تنها بروم.

- باشد بعد از ظهر برویم ببینیم چه می‌شود.

عروسی بود. موشو روی چهارپایه‌ای بغل حیاط نشسته بود و بچه‌ها دورش جمع شده بودند. مردها توی حیاط، ردیف نشسته بودند. زنها توی اتاق بودند. عروس توی اتاق پشت سر موشو بود.

جلوی موشو بشقابی میوه و شیرینی و چای بود. نوک انگشتهای کوچک و لاغر موشو روی پوست کشیده و صاف تنبک می‌خورد و صداهای خوش و شاد برمی‌خاست. صدای تنبک ریز، نازک، بَم و پُر می‌شد و تو مجلس می‌پیچید. بچه‌ها دورش جمع شده بودند و کف می‌زدند.

رفت و برگشت دستها، چشمهای بسته، حرکت سر و گردن، انگشتهای فرز و چابک و بازیگوش موشو مجلس را گرم کرده بود. می‌زد و می‌خواند:

عطر گل باسمن      چایی را بیار واسه من

عطر گل بهاری      باز هم که پول نداری  
 عطر گل بنفشه      دور سرت می‌چرخه  
 عطر گل اطلسی      مُردم من از بی‌کسی

\*\*\*

پسر عمو گل آلاله من      بکن کفشت بیا در خانه من  
 بکن کفشت بیا بر روی قالی      بده دستمال دستت یادگاری

موشو چای خورد. کارش گل کرده بود.

یکی از بچه‌ها گفت:

- گل یاس را بخوان.

- ای به چشم.

موشو گفت: «ای به چشم» و گل شیرینی گذاشت تو دهانش.  
 تنبک را گذاشت روی زانویش، روی پوستش دست کشید و  
 خواند:

گل سرخ دگل زرد و گل یاس      عجایب دختری همسایه ماست  
 گرم خواندن بود که صدای گریه‌ای از توی مجلس زنانه  
 آمد. گریه بلند بود. موشو دست از خواندن برداشت.

ولوله افتاد توی زنها:

- کی این را آورده؟

- حسن آقا آورده.

- یعنی حسن آقا نمی‌دانست که این سر قبرها آب می‌ریخته،

آورده توی عروسی دختر من تنبک بزند؟

صدای گریه عروس می آمد و صدای زن و دخترهای  
حسن آقا پاسبان.

- حسن آقا که دشمن شما نیست. کسی را آورده که هم ارزان  
است و هم مجلس را گرم می کند.

- شگون دارد آبریز سر قبر بیاید توی عروسی تنبک بزند و  
بخواند. به هر که بگویی شاخ درمی آورد. خودم دیدم که سر  
قبرها آب می ریخت و می گفت: «خدا رحمتش کند».

پدر عروس آمد آستین موشو را گرفت بلندش کرد برد توی  
دالان خانه. دو تومان گذاشت کف دستش:

- بگیری، زود برو تا عروسی به هم نخورده.

سرکار آمد.

- چه خبر شده؟

- آفرین حسن آقا. خوب آبروی ما را بردی. آبریز سر قبر  
آوردی تو عروسی دختر من! ما به شما بدی نکرده بودیم.

زن و شش تا دختر پاسبان قهر کردند و از مجلس زنانه درآمدند.  
زن سرکار توپید به او:

- می بینی چه فتنه ای راه انداخته ای؟ اصلاً به تو چه مربوط است  
که...

- چه می دانستم اینجوری می شود. پول دادم پوست انداختم روی  
تنبکش. گفتم اینجا و آنجا بزند چیزی گیر بیاورد. بهتر از

بیکاری است.

بعد، رو کرد به موشو که ایستاده بود حاج و واج نگاه می کرد:

- تقصیر خودت است که رفتی سر قبرها آب ریختی. حالا برو خانه. ناراحت نباش.

پدر داماد گفت:

- تو که سر قبرها آب می‌ریزی نباید اینجور جاها بیایی.

بچه‌ها دور موشو جمع شده بودند. خبر آوردند که عروس از غصه غش کرده و دارند بهوشش می‌آورند.

موشو تنبکش را کرد تو کیسه‌ای و انداخت سر شانه‌اش. دو تومانی را گذاشت تو جیب پدر عروس و از خانه رفت بیرون. بچه‌ها دنبالش دویدند با بشقاب میوه و شیرینی که: «بیا اینها را بگیر.» موشو رفت. سرش را برنگرداند.

حسن آقا پاسبان و زن و دخترهایش قهر کردند و پشت سر موشو از خانه عروس بیرون آمدند.

مادر نشسته بود گوشهٔ اتاق، دور تا دورش را کوهی از رختهای کهنه و دست دوم گرفته بود. رختهای زنانه و مردانه، که سالهای سال از این و آن گرفته بود. مادر دستپاچه بود، با دستهای لرزان، هراسان، رختها را یکی یکی برمی داشت. توی جیبهایشان دست می کرد، خوب می گشت. چیزی پیدا نمی کرد. لبهایش خشک شده بود و با خودش حرف می زد:

- تو جیب یکی از همینها گذاشته ام. خودم گذاشته ام. همه اش ده تومانی بود. نه، بیست تومانی هم بود.

دست کرد تو جیب پالتویی. چروکهای پیشانی اش باز شد، صورتش از خوشحالی درخشید. دستش خورده بود به دستهٔ اسکناس. اسکناسها را از جیب پالتو در آورد. چند تکه اسکناس از لای انگشتهایش افتاد. موریانه خورده بودشان.

قایم زد تو سرش، اسکناسهای تکه پاره پخش و پلا شد

روی زمین و روی رختها. صدای در خانه آمد. زود اسکناسها را جمع کرد و گذاشت تو دستمالی. دستمال را گذاشت تو قوطی، بلند شد، رفت و در را باز کرد.  
 موشو گریه می کرد.

- چی شده؟

موشو همه چیز را گفت. مادر در را بست و توی کوچه بنا کرد به دویدن. صدای موشو می آمد پشت سر مادرش می دوید.  
 - نرو، کجا می روی؟ برای حسن آقا بد می شود.  
 - تو باید حقت را بگیری.

- پول دادند نگرفتم.

- کار درستی نکردی. اصلاً به حسن آقا چه مربوط بود که آن بیچاره را ناراحت کنند. تو آخرش چیزی نمی شوی. از بس بی سر و زبانی. باید پولت را بگیری. باید پول در بیاوری. نباید به مفت خوری عادت کنی. نباید بی دست و پا باشی. زندگی بی رحم است. من که نمی توانم همه جا و همیشه همراهت باشم. باید بچسبی به کار.

- کار پیدا نمی شود.

- می شود، تو اهل کار نیستی. چرا داروخانه را ول کردی؟

حرف زدند تا رسیدند به خانه عروس.

مادر الم شنگه ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا:

- خجالت نمی کشید. مثلاً عروسی می گیرید. بچه بیچاره مرا، که زحمت کشیده سرتان را گرم کرده، با بی آبرویی می اندازید



بیرون. خدا ازتان نمی‌گذرد. جای حق نشسته. عروس خانم!  
فکر می‌کنید همیشه زنده می‌مانید که از آبریز سرقبر بدتان  
می‌آید؟ اینقدر به خودتان ننازید.

مادر بیست تومان پول گرفت از خانه عروسها بیرون آمد.

رو کرد به موشو:

- از فردا صبح راه می‌افتی تو شهر، فهمیدی؟

زنها بچه به بغل از سر دیوارها، از لای درهای چوبی کله  
می کشیدند. صدای تنبک تو کوچهٔ محله‌ای قدیمی پیچیده بود.  
موشو می‌زد و می‌خواند:

روز رفت به کوه<sup>۱</sup>  
گوشتها رو بکوب  
گوشتها رو گره خورده  
لیلا از غصه مرده  
لیلا را کردن تو «توبره»<sup>۲</sup>  
دادند به پشت گره  
گره گفت: من چپشم<sup>۳</sup>

---

۱. روز رفت به کوه = خورشید پشت کوه پنهان شد.

۲. توبره = کیسه‌ای که به پشت می‌اندازند.

۳. چپش = گوسفند

میان سفت<sup>۱</sup> کشمش

مادر زخم پیره

آش می پزه شوره

نون می پزه کلفتی<sup>۵</sup>

نخوری که ور می افتی<sup>۶</sup>

زنها و دخترها لبخند می زدند. گاهی بچه‌ای می دوید  
بشقابی خرما، بشقابی انجیر خشک، تکه‌ای نان، یا سکه‌ای به  
موشو می داد.

موشو زیر پنجره‌ای نشسته بود و تنبک می زد. پنجره باز  
شد. کاسه‌ای آب ریخت روی سر موشو، پنجره بسته شد.

- چرا آب می ریزی؟

زنی با لباس مشکی سر از پنجره در آورد:

- تا تو باشی در خانه ما ننشینی معرکه بگیری و گدایی کنی. تو  
جوانی، بچه‌ای. حیف نیست گدایی می کنی؟ خجالت  
نمی کنی؟ بلند شو برو پی کارت.

آب از سر و صورت و رختهای موشو می چکید. بچه‌هایی  
که دورش جمع شده بودند خندیدند. بلند شد و راه افتاد.  
توی کوچه می رفت. سرش پایین بود. از تنبک و تنبک  
زدن بدش آمده بود. چند تا مشت قايم زد روی پوست تنبک،

۱. سفت = سید

۵. کلفتی = نان کلفت و خمیر و خوب نهفته

۶. ور افتادن = مردن، از بین رفتن.

زد، زد، زد که پوست را پاره کند. پوست محکم بود. پاره نشد.  
فقط صدای گامپ گامپ مشت خوردنش تو کوچه پیچید.  
موشو، تنبک زیر بغل از کوچه بیرون آمد. آمد توی پیاده  
رو خیابان. پسری دم دوچرخه سازی نشسته بود و داشت پیچ  
طاير دوچرخه‌ای را سفت می‌کرد. چشمش که به موشو افتاد  
صدایش را بلند کرد:

- آی تنبکی، آی تنبکی! آب نبات خوب می‌مکی  
موشو تنبک را کرد تو کیسه کرباسی که همراه داشت.  
کیسه را انداخت روی کولش و راه افتاد. رسید به آسیابی که  
داشت با صدای بلند کار می‌کرد. گپ... گپ... گپ...  
دستگاه آسیا بزرگ و عجیب بود. تسمه بلندش تند و تند  
روی چرخ آهنی می‌گشت. چرخ را می‌گرداند و آرد از  
دهانه‌اش بیرون می‌ریخت. می‌ریخت توی کیسه. آسیاتق و  
توق، گپ و گپ، تپ و تپ، صدا می‌کرد و موشو غرق تماشا  
بود. رفته بود تو. آسیابان سر گونی گندم را گرفته بود از پله‌ها  
بالا می‌کشاند، می‌برد که بریزد تو آسیا، تا آرد شود. موشو دلش  
می‌خواست آنجا را ببیند، ببیند که چطور گندمها از مخزن پایین  
می‌روند و آرد می‌شوند. کم کم جلو رفت. آسیابان، که پیر و  
لاغر بود، موشو را نگاه کرد. موشو سلام کرد.  
- سلام.

- کاری داشتی؟

- نه دارم آسیا را می‌بینم.

- می‌خواهی درست ببینی، بیا جلوتر. هنوز آسیا ندیدی؟

- دیدم. آسیای آبی دیدم. توی دهات. مثل این ندیدم.

- آنها با آب کار می‌کنند. اینها با گازوئیل.

موشو تنبک را گذاشته بود کنار آسیا و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت تا مخزنی را که گندم می‌ریزند ببیند. آسیابان حرف می‌زد:

- شاگردم را برده‌اند سربازی. جوان که بودم گونی گندم را عین اینکه تویش گاه باشد می‌کشیدم بالا.

داشت حرف می‌زد و زور می‌زد که گونی را بکشد بالا، پایش پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد. موشو از پایین زیر گونی را گرفت. کمک کرد. گونی را کشیدند بالا.

موشو توی مخزنی که گندمها را می‌ریختند نگاه کرد. مخزن مثل قیف بود، قیف بزرگ. گندمها کم کم از سوراخ کوچک قیف پایین می‌خزیدند و می‌رفتند لای سنگها که آرد شوند. جایشان گود می‌شد و گندمهای تازه جای خالی‌شان را پُر می‌کردند.

آسیابان پرسید:

- کجا می‌رفتی؟

- هیچ جا.

- آن تنبک است؟

- بله.

تو صورت موشو نگاه کرد.

- بینم تو موشو نیستی؟ همان که تو بازار...؟  
- بله.

- چه بزرگ شدی. ماشاءالله. خدا پدرت را بیامرزد.

- اسمم جعفر است. اسم اصلی.

- خوب حالا چه کار می کنی جعفر؟

- آسیابانی.

آسیابان خندید.

- آسیابانی؟ کدام آسیا؟

- همین جا، پیش شما.

- پیش من؟ یعنی چه؟

- نمی خواهم گدایی کنم. اگر تکه تکه ام بکنید از اینجا بیرون

نمی روم. همینجا کار می کنم. همینجا می مانم.

سرش را پایین انداخت و اشک توی حلقه های چشمش

گشت.

صدای آسیا عوض شده بود، خِرِخِر و تِق تِق می کرد.

قیفش خالی می شد. گندم به سنگها نمی رسید. آسیابان فوری سر

گونی گندم را باز کرد. گونی را کج کرد. گندمها را ریخت

توی مخزن. صدای آسیا عادی شد. آرام شد. تاپ تاپ تاپ.

آسیابان گونی بعدی را بالا آورد. جعفر دولا شده بود و

زیر گونی را گرفته بود و زور می زد که بفرستدش بالا.

- اینقدر به کمرت زور نیاور. کمرت عیب می کند. سرپا بشین،

سعی کن سنگینی گونی را بیندازی روی پاهات، نه کمرت.

فهمیدی؟

- بله، این جوری خوب است؟
- خوب است، کم کم یاد می گیری.

زمستان آمد. هوا سرد شد. بغل کردن کیسه‌های آردی که از آسیا در می‌آمد خوب بود. گرم بود. آردها گرم بودند. حتی می‌شد پوست تنیک را به کیسهٔ آرد چسباند. گرمای آرد پوست تنیک را نرم و خوش صدا می‌کرد.

صدای گُپ گُپ آسیا بلند بود. می‌شد صدای تنیک را توی گُپ گُپ گُپ گُم کرد. غبار آرد به سر و روی می‌نشست و می‌شد صورت را زیر غبار سفید آرد پوشاند. جعفر با انگشتهای فرز و چابککش، با مهارت صدای آسیا را روی تنیک در می‌آورد و همینجور صدای پای اسب، صدای کالسکه، تَقهٔ درِ خانه، صدای قطار و صدای رگبار.

بازی بازی انگشتهاش روی پوست تنیک حکایتی بود.



\*  
 جعفر قد می کشید. زورش زیاد می شد. یک تنه گونیهای گندم را از پله‌ها بالا می برد، می ریخت تو مخزن. تنهایی گونیهای آرد را از زیر دستگاه بیرون می کشید و می برد می گذاشت کنار آسیا. صدای گرم و نرم و شیرین و شاد تنبک از زیر انگشتهای بلند و کشیده‌اش برمی خاست. رهگذران که صدای تنبک را می شنیدند می ایستادند، گوش می دادند.

مادر می آمد، با لباس شسته و تا کرده، با قابلمه غذا با کماج، روغن جوشی و با دلسوزی:  
 - چطوری؟ لاغر شدی ننه. چشمهایت گود افتاده. زحمت زیاد است. کیسه‌های گندم و آرد سنگین است؟ بیخوابی می کشی نوی آسیا؟ الهی بمیرم.  
 آسیابان می گفت:  
 - بگذار کارش را بکند. من از این بدترهاش را دیده‌ام. قرار نبود نازنگلو بارش بیاوری. کار بدنش را قرص می کند.

جعفر روی پیتی، دم دهانه آسیا نشسته بود. آسیا گپ گپ صدا می کرد. از دهانه‌اش آرد می ریخت تو کیسه. کیسه که پُر می شد. جعفر برش می داشت و کیسه‌ای خالی می گذاشت جاش. بیرون سوز سردی می آمد. آردهای تازه درآمده از آسیا گرم بود. جعفر کیسه آرد گرم را بغل گرفته بود. از بیخوابی

شب پیش، از صدای لالایی گپ گپ یکنواخت آسیا، خوابش برد. آرد از دهانه آسیا آمد و ریخت، ریخت تا کیسه پر شد. پر شد و جعفر خواب خواب بود. آرد با فشار می آمد توی کیسه، آمد و آمد، تا کیسه ترکید و توفانی از آرد پیا شد. آردها رفتند هوا، سفید و سفید، زمین و در و دیوار آسیا را غبار آرد گرفت.. چشم چشم را نمی دید. جعفر از خواب پریده بود. گیج بود. فکر کرد زلزله شده یا سقف پائین آمده. سر و گردن و صورتش غرق آرد بود. آرد رفته بود تو چشم، دهان و گوشش و روی موهای نرم و تازه درآمده سبیلش نشسته بود. موهای سر و ابروهای سفید و سفید شده بود. آرد رفته بود تو دهانش. با آب دهانش قاتی شده بود. لبهاش، دندانهاش مزه خمیر می داد. آرد با اشک چشمهاش قاتی شده بود، پلکهایش می سوخت و به هم می چسبید. آرد رفته بود تو گوشهایش، لاله گوشهاش سفید شده بود. آسیا همچنان کار می کرد. از دهانه اش آرد بیرون می ریخت و توی هوا غبار می شد.

مشهدی اکبر نبود. جعفر پرید و زود آسیا را خاموش کرد. دوید و رفت صورتش را شست. موهایش شسته نمی شد. لای موهایش خمیر بود. از ترس آسیابان، آسیا را گذاشت و رفت.

- من دیگرتوی آسیا کار نمی کنم.  
مادر رفت پیش حسن آقا پاسبان.  
حسن آقا آمد:

- مشهدی اکبر، هوای این دوست ما را داشته باش. این دفعه دیگر حواسش را جمع می‌کند. جماعت هنرمند معمولاً حواسشان پرت است.

جعفر سرش را پایین انداخته بود. دم در ایستاده بود، خجالت می‌کشید تو صورت آسیابان نگاه کند. آسیابان جلو آمد، دستی به شانهاش زد. دستش را کشید و برد تو.

اسماعیل خیاط پیغام داده بود که: «به ما هم سری بزن. حیف آن دست و پنجه که هرز برود. شاید ما هم چیزی بلد باشیم و یادت بدهیم».

رادیوی بزرگ و قدیمی سر تاقچهٔ آسیا بود. رویش غبار آرد نشسته بود. مشهدی اکبر آسیابان عادت کرده بود که میان صدای تاپ تاپ آسیا صدای رادیو و هر صدای دیگری را راحت بشنود. به صدای آسیا، به صدای رادیو، به صدای تنبک جعفر و چک و چانه مشتری عادت کرده بود. گوشش جوری شده بود که همه صداها را جدا جدا می‌شنید.



یک روز صبح، تابستان، جعفر از کنار رادیو کننده نمی‌شد. بیتاب بود، انتظار داشت. غبار آرد روی شیشه ساعت تاقچه‌ای آسیا نشسته بود. جعفر شیشهٔ ساعت را پاک کرد. عقربه‌ها زیر شیشه آرام می‌چرخیدند. ساعت ده شد. جعفر صدای رادیو را بلند کرد و به مشهدی اکبر گفت:

«استاد، من با اجازه شما نیمساعت می‌روم بیرون، کار دارم». تا آسیابان آمد پرسد که کجا می‌روی. جعفر نوی کوچه بود. صدای تنبک از رادیو بلند شد و نوی آسیا پیچید و با صدای آسیا درهم شد.

جعفر با رختهای چرب و غرق آرد، سر و صورت غبار آرد نشسته تو کوچه بغل آسیا آرام آرام می‌رفت. رادیوها روشن بود. صدای تنبک و تار از پنجره‌ها و از روی دیوارهای بلند و خشتی و قدیمی خانه‌ها نوی کوچه می‌آمد. جعفر صداها را با گوش می‌خورد. در خانه‌ای را آب و جارو کرده بودند. بوی خشت خام می‌آمد. بوی کاهگِل.

جعفر آرام آرام می‌رفت. کوچه پیش چشمهایش پشت پرده‌ای از اشک بود.

صدای گوینده رادیو آمد:

- شنوندگان عزیز، موسیقی زیبا و گوش‌نوازی که شنیدید توسط دو تن از هنرمندان شهرمان نواخته شده بود. با یکی از این هنرمندان که نوجوان کارگر عزیزی هستند مصاحبه کوتاهی داریم که می‌شنوید:

- خب، لطفاً خودتان را معرفی بفرمائید:

- من ... من جعفر رضانزاد، کارگر آسیا هستم. ضمناً تنبک هم می‌نوازم و شبها هم درس می‌خوانم.

- چند سال دارید آقای رضانزاد؟

- پانزده سال.

- ممکن است بفرمایی چه کسانی در پرورش ذوق شما نقش داشته‌اند؟

- خلیها بوده‌اند.

- اسم چند نفرشان، اگر اشکالی ندارد، بفرمائید.

- آقای حسن مهریزی که شاعر هستند و این برنامه را هم ایشان ترتیب دادند. بعد آقای اسماعیل موسی‌زاده که با تار مرا همراهی کردند و استاد من هستند، استاد مشهدی اکبر آسیابان، که در حق من پدری کردند. مرد مهربان و باگذشتی هستند، خدا خیرشان بدهد. اجازه دادند که من همراه کار کردن به درس و تمرین ساز هم برسم. پدر و مادرم هم در حد خودشان در حقم کوتاهی نکردند.

- حرف دیگری ندارید؟

- نه، فقط خدمت همشهریان عزیزم سلام عرض می‌کنم، امیدوارم که حالشان خوب باشد.

جعفر از ته کوچه رد شده بود و رفته بود تو خیابان اصلی.

رادیو برنامه دیگری داشت، آشپزی یاد می‌داد.

جعفر به خودش گفت: «جعفر جان بیا جشن بگیریم. یک

فالوده مهمان من باش، چطوره؟ برویم توی بهترین فالوده فروشی شهر.»

□

فالوده فروش نگاهی به لباسهای روغنی و آردی جعفر کرد و

گفت:

- فالوده نداریم.

- همینجا می‌خورم. دم در.

به دستهایش نگاه کرد. گوشتِ سر انگشتها و ماهیچهٔ سینهٔ

دستهایش سفت شده بود. انگشتهایش بلند و کشیده بود.

کاسهٔ فالوده را گرفت، نشست بغل پیاده‌رو، تکیه داد به

دیوار. قاشقش را زد زیر فالوده‌ها، گذاشت توی دهانش. طعم

پیروزی، طعم فالوده شیرین بود و کیف داشت.

بهار ۱۳۷۰



۵۰ تومانی

